

مرد راحت داخل کجاوه نشست. از آفتاب بیرون خبری نبود. فقط گاهی وزش نسیمی پرده را کنار می‌زند و نور خورشید به داخل اتاق می‌تابد. مرد سرش را از لای پرده بیرون آورد و از اطرافیان پرسید: «هنوز نرسیدیم». جواب‌ها نه بود. مرد با شنیدن جواب منفی، سرش را داخل کجاوه برد و پرده را انداخت. حرکت آرام شترها و صدای زنگوله‌هایشان سکوت بیابان را می‌شکست. رد پای شترها و پیاده روی خاک می‌ماند و گرد و خاکی از آن بلند می‌شد. مردی پای روی پایش انداخت، سرش را کمی روی متکا جا به جا کرد، خمیازه‌ای کشید و بعد آرام به خواب رفت. شتر به آرامی حرکت می‌کرد و کجاوه را به نرمی تکان می‌داد. انگار کجاوه گهواره شده بود و مرد، کودک سال‌ها پیش. در خواب مادرش را دید که دارد گهواره‌اش را تکان می‌دهد؛ اما لحظه‌ای مکانی سر سبز را دید. صدای آواز پرنده‌ها و شر شر آب‌ها گوشش را نوازش می‌کرد. حس کرد دوباره کودکی شده که در دل جنگلی مثل آهو می‌رود.

نفس عمیقی کشید. عطر گل‌های سرخ و زرد او را آرام کرد و گفت: «به به، چه جای با شکوهی! چه هوای پاک! راستی، اینجا کجاست؟ «صدایی به گوشش رسید: اینجا جایی است که نیکوکاران از نعمت‌های آن استفاده می‌کنند. صدا انگار از آسمان می‌آمد. به بالا نگاه کرد. برگ‌های سبز درختان میوه‌های رنگارنگ جلو آبی آسمان را گرفته بودند. هر چه بود سر سبزی و زیبایی بود. نسیمی وزید و شاخه‌های درختان را تکان داد. از میان شاخه‌ها نور طلایی خورشید به چشمش تابید. چشمانش رابست. صدایی شنید: «آقا... آقا...»

پلک‌هایش لرزید و از هم جدا شد. چشم را که باز کرد، آفتاب درست از بیرون کجاوه در چشمانش تابید. بعد چشمش به خدمتکار خورد که با دست پرده جمع شده را نگاه داشت بود. مرد سرش را تکان داد و گفت: «ها... چی شده؟»

خدمتکار کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت: آقا رسیدیم. به مدینه رسیدیم.

مرد بلند شد و به بیرون نگاه کرد. لبخندی زد و گفت: «خدا را شکر! بالاخره رسیدیم. چه سفر طولانی بود!»

□ □ □

- سلام آقا، سلام ای بزرگوار!

- علیک السلام. مثل این که اینجا غریب هستی؟

مرد از شوق نمی‌دانست چه بگوید. فکر کرد که به تمام آرزوهایش رسیده است. چه روزها که در انتظار این لحظه‌ها بود. در حالی که اشک از چشمانش سرازیر شده بود، گفت: «آقا من مشتاق زیارت شما بودم. از لبنان می‌آیم، جبل عامل. الحمد لله وضع من خیلی خوب است.»

آمده‌ام که خانه خدا را زیارت کنم. با خودم گفتم حالا که تا این جا آمده‌ام، باید روی مبارک شما را هم ببینم.

امام لبخند زد و صورتش مثل خورشید نورانی شد، بعد گفت: به مدینه خوش آمدی! خدا زیارت تو را قبول کند!

مرد گفت: آقا از شما یک خواهش دارم. من دوست دارم در مدینه خانه خوبی داشته باشم. از شما می‌خواهم که خانه‌ای خوب در مدینه برایم بخرید.

مرد دستش را توی جیبش برد و کیسه‌ای پول بیرون آورد و به امام داد. - ده هزار درهم است. امیدوارم وقتی که از مکه برگشتم، اینجا خانه‌ای داشته باشم!

□ □ □

نعمتی وعده‌آسمان





امام نگاهی به مرد کرد و فرمود: زیارت قبول!

- قبول حق باشد. زیارت خانه خدا برای من خیلی لذت بخش بود. بعد لحظه‌ای سکوت کرد و سرچایش جا به جا شد و ادامه داد: آقا، راستی برایم خانه خریدید؟

امام فرمود: بله، خانه خوبی هم خریده‌ام، می‌خواهی قباله‌اش را بدهم؟ مرد با ذوق و با شتاب جواب داد: «بله مولای من. این خانه کجاست؟» امام کاغذی به او داد و فرمود: خودت آن را بخوان.

مرد کاغذ را گرفت و آن را باز کرد و خواند:

«جعفر بن محمد (ع) برای این مرد خانه در بهشت خریده است که یک طرف آن به خانه رسول اکرم (ص) متصل است. طرف دیگرش به خانه امیرالمؤمنین (ع) و دو طرف دیگرش به خانه امام حسن و امام حسین (ع)». مرد با خوشحالی نوشته را بوسید و آن را بویید. عطر گل‌های محمدی جانش را تازه کرد. بعد لخندی زد و گفت: «من این نامه را قبول دارم.» می‌خواست بپرسد که پول‌ها چه شد که امام فرمود: «من پول شما را بین سادات و فقرا تقسیم کردم.»

مرد نامه را محکم در دستش نگاه داشت و گفت: «خدا کند همین طور باشد. چه خانه‌ای بهتر از بهشت!»

نامه را در جیبش گذاشت و با خاطره خوش امام صادق (ع) و مدینه، خداحافظی کرد و به طرف لبنان راه افتاد.

□ □ □

خبر مثل باد در جبل عامل پیچید. طولی نکشید که همه مردم شهر از آن آگاه شدند. مرد ثروتمند با دینا و خاطره هایش خداحافظی کرده بود و چشم از جهان فرو بست. هر کسی چیزی می‌گفت. مردم با شنیدن نام این مرد به نیکی از او یاد می‌کردند. پیر مرد بینوایی، گوشه‌ای نشسته بود و در حالی که اشک از چشمانش جاری بود می‌گفت: خدا رحمتش کند. او شاگرد خوبی برای امام صادق (ع) بود. چقدر به من کمک کرد. چقدر به من محبت کرد. به راستی که او شاگرد امام بود؛ هر چند در محضر امام صادق (ع) درس نخوانده بود.

عابری که این حرف‌ها را می‌شنید گفت: من هر وقت این مرد را می‌دیدم، یاد امام صادق (ع) می‌افتادم. یاد مدینه می‌افتادم. اصلاً وقتی که از مدینه و مکه برگشت، قیافه‌اش دگرگون شده بود.

دیگری گفت: خوش به حال این مرد. از امام صادق (ع) یک یادگاری زیبا دارد. سند را می‌گویم. او وصیت کرد هر وقت مُرد، سند را در کفنش بگذارند تا همراهش باشد.

جمعیت زیادی مرد را تا قبرستان تشیع می‌کردند. هر کسی آرزو می‌کرد که جای او بود. خدمتکار که در صف اول تشیع کنندگان بود، در حالی که گریه می‌کرد گفت: یادش بخیر آن روزها که توی مدینه بودیم.

□ □ □

دیگر آن مرد نیکوکار در میان مردم نبود. حالا که یک روز از مرگ او گذشته بود، هنوز هم نام او بر سر زبان‌ها بود. هر کسی خاطره‌ای از آن مرد تعریف می‌کرد. حالا دیگر در قبرستان یک قبر تازه بود؛ قبر آن مرد نیک اندیش. مردم دوباره برای طلب آمرزش به قبرستان رفتند. اما وقتی به گورستان رسیدند چیز عجیبی دیدند که باور کردنش مشکل بود. بر سنگ مزار آن مرد نوشته شده بود: جعفر بن محمد (ع) به وعده‌اش وفا کرد.